

سنگز

گزیده غزلیات مولوی

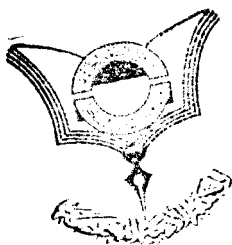
بانتخاب و روایت : ناصر شکوری

غزل سمر

گزیده غزلیات مولوی

تومان


نشر بشارت



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

غزل شمس



نشر بشارت

غزل شمس

ناصر شکوری

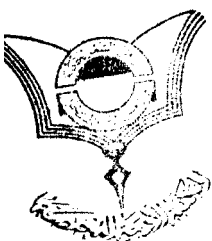
[چاپ اول: ۱۳۶۳]

[چاپ دوم: ۱۳۶۶]

چاپ اول: زمستان ۱۳۷۱

تیراژ: ۵۰۰۰ جلد

حروفچینی: مؤسسه خدمات کامپیوتری مرآت (۳۹۹۵۹۱)



غزل شمس

گزیده غزلیات مولوی

به انتخاب و روایت:
ناصر شکوری
ن.ش. فرهاد

اشارتی:

در بین شعرای ما «حافظ» و «ملا» عشق شاعرانه دارند.

همان عشق و نظر خاصی که همپای آن است و شاعر را به عرفان می‌رساند...

عشق که شهوات را بَدَل به احساسات کرده است و می‌تواند به سنگ هم جان بدهد.

«نیمایوشیخ»

هر نفس آواز عشق....

و تو ای دوست.... ای یار! وقتی به میقات آمده‌ای.... می چرخ و در
مدار کعبه‌ی عشق طواف می کنی... ذره‌ای هم که باقی.... باز به عشرتگه
خورشید رسیده‌ای.... آینه‌ای گشته‌ای عو جال او....

و دور باد آن دمی که تو باقی و کعبه نباشد، خسی باشد و میقات نباشد،
ذره‌ی ناچیز باشد و خورشید همه چیز نباشد!

اگر کعبه نباشد... تو نیستی! خورشید نباشد... تو یک ذره‌ی سرگردانی!
میقات نباشد... «موسی» هم که باقی، باز یک خسی!

بایاد

آن ستاره خونین اهل هنر
نقاش شهید مجید بهرامی

و سپاسی دیگر، از:

استاد محمّد تقی جعفری
استاد سید عبدا... فاطمی نیا
استاد دکتر سید جعفر شهیدی
دکتر عبدالکریم سروش
دکتر صادق آئینه‌وند
علی موسوی گرمارودی

سید سعید و صالی
[و فرزانه‌مردی که فرزند اویم] ابوالفضل شکوری
به خاطر تشویق‌های معنوی و یاریشان.

سر آغاز:

تا کبوتران می خوانند

بر خاندان محمد «ص»

درود باد....

دفتری که فراهم آمده است: حاصل سالها آشنائی صاحب این قلم با غزلیات شمس است، حاصل سالها همشرائی و همخوانی این اهل شعر با «مولوی» ست، حاصل... بگذریم... روش ما برای گزینش و انتخاب غزلهای این دفتر، روش «شعر با شعر» است! شیوه ای که می تواند صحیح ترین و مطمئن ترین طریق انتخاب «شعری» باشد.

به این منظور چند غزل را که زبان شعری آنها اوج زبان شعری «مولوی» ست به عنوان اصل و میزان سنجش در نظر گرفتیم، و از میان ۳۲۲۹ غزل «کلیات شمس» ❖ هر غزلی را که ۵ بیت آن حداقل! با این میزان موافق بود برگزیدیم.

امید که هر غزل این دفتر، خود در حکم محک باشد.

رسم از این نفس وهوی، زنده به لا مرده به لا
 زنده و مرده وطم نیست به جز فضل خدا
 رسم ازین بیت و غزل، ای شه و سلطان ازل
 مفتعلن مفتعلن مفتعلن، کشت مرا
 قافیه و مغلطه را، گو همه سیلاب بر
 پوست بود، پوست بود، در خور مغز شعرا
 تا که خرام نکند، کی دهد آن گنج به من
 تا که به سلیم ندهد، کی کشدم بحر عطا
 آینه ام، آینه ام، مردم مقالات نه ام
 دیده شود حال من آر چم شود گوش شما
 عارف گوینده! بگو، تا که دعای تو کنم
 چون که خوش و مست شوم هر سحری وقت دعا

بروید ای حریفان، بکشید یار ما را
 به من آورید آخر، صم گریز پارا
 به ترانه های شیرین، به پانه های زرین
 بکشید سوی خانه، مه خوب خوش لقارا
 و گراو به وعده گوید: که دمی دگر بیام
 همه وعده مکر باشد، بفریبد او شمارا
 دم گرم سخت دارد، که به جادویی و افسون *^۱
 * بزند گره بر آتش و بیند او هوارا
 به مبارکی و شادی، چون گار من در آید
 بنشین، نظاره می کن، تو عجایب خدا را
 چو جمال او بتابد، چه بود جمال خوبان
 که رخ چو آفتابش، بکشد چراغها را
 بروای دل سبک رو، به ین به دلیر من
 برسان سلام و خدمت، تو عقیق بی هارا

آمد بت میخانه، تا خانه برد ما را
 بنمود بهار نو، تا تازه کند ما را
 بگشاد نشان خود، بر بست میان خود
 پر کرد کبان خود، تا راه زند ما را
 صد نکته در اندازد، صد دام و دغل سازد
 صد نرد عجب بازد، تا خوش بخورد ما را
 رو! سایهٔ سروش شو، پیش و پس او می رو*
 گرچه چو درخت نو، از بن بکند ما را
 گر هست دلش خارا، مگریز و مروی را
 کاؤل بگُشد ما را و آخر بکشد ما را
 باز آمد و باز آمد و آن عمر دراز آمد
 آن خوبی و ناز آمد، تا داغ هد ما را
 آن جان جهان آمد و آن گنج نهان آمد
 آن فخر شهان آمد، تا پرده درد ما را
 می آید و می آید، آنکس که می باید
 وز آمدنش شاید، گردل بجهد ما را

آه که آن صدر سرا، می‌نهد بار مرا
می‌نکند محرم جان، محرم اسرار مرا
نغزی و خوبی و فرش، آتش تیز نظرش
پرسش همچون شکرش، کرده گرفتار مرا
گفت مرا: مهر تو کو، رنگ تو کو، فرتو کو؟
رنگ کجا ماند و بو، ساعت دیدار مرا
غرقه جوی کرمم، بنده آن صبحدم
کان گل خوشبوی کشد، جانب گلزار مرا
هر که به جو بار بود، جامه بر او بار بود
چند زیانست و گران، خرقه و دستار مرا
نیست کند، هست کند، بی دل و بی دست کند
باده دهد، مست کند، ساق خمار مرا

یار مرا، غار مرا، عشق جگر خوار مرا
 ۱ * یار توئی، غار توئی، آه... نگهدار مرا
 نوح توئی، روح توئی، فاتح و مفتوح توئی
 ۲ * سینۀ مشروح توئی، پُر دُراسرار مرا
 نور توئی، سور توئی، دولت منصور توئی
 مرغ گه طور توئی، خسته به منقار مرا
 قطره توئی، بحر توئی، لطف توئی، قهر توئی
 قند توئی، زهر توئی، بیش میازار مرا
 حجرۀ خورشید توئی، خانۀ ناهید توئی
 روضۀ اقیید توئی، راه ده ای یار مرا
 روز توئی، روزه توئی، حاصل دریوزه توئی
 آب توئی، کوزه توئی، آب ده اینبار مرا
 دانه توئی، دام توئی، باده توئی، جام توئی
 پخته توئی، خام توئی، خام بگذار مرا
 این تن اگر کم تندی، راه دلم کم زندی
 راه شدی تا نبدی، این همه گفتار مرا

چمنی که تا قیامت، گل او بیار بادا
صنمی که بر جالش، دو جهان نثار بادا
زیگاہ میر خوبان، به شکار می خرامد *
که به تیر غمزۀ او، دل ما شکار بادا
به دو چشم من ز چشمش، چه پیامهاست هر دم
که دو چشمم از پیامش، خوش و پر خار بادا
در زاهدی شکستم، به دعا نمودن فرین
که برو! که روز گارت، همه بیقرار بادا
نه قرار ماندونی دل، به دعای او زیاری
که به خون ماست تشنه، که خداش یار بادا
تن ما به ماه ماند، که ز عشق می گدازد
دل ما چو چنگ زهره، که گسته تار بادا

معشوقه به سامان شد، تا باد چنین بادا
 کفرش همه ایمان شد، تا باد چنین بادا
 ملکی که پریشان شد، از شومی شیطان شد
 باز آن سلیمان شد، تا باد چنین بادا
 یاری که دلم خستی، در بر رخ ما بستی
 غمخواره یاران شد، تا باد چنین بادا
 قهرش همه رحمت شد، زهرش همه شربت شد
 ابرش شکر افشان شد، تا باد چنین بادا
 شب رفت صبح آمد، غم رفت فتوح آمد
 خورشید درخشان شد، تا باد چنین بادا
 عید آمد و عید آمد، یاری که رمید آمد
 عیدانه فراوان شد، تا باد چنین بادا
 آن باد هوا را بین، ز افسون لب شیرین
 بانای در افغان شد، تا باد چنین بادا
 ارضی چو سمائی شد، مقصود سنائی شد
 این بود همه آن شد، تا باد چنین بادا
 خاموش که سرمستم، بر بست کمی دستم
 اندیشه پریشان شد، تا باد چنین بادا

ای یوسف خوشنام ما، خوش می روی بر بام ما
 ای در شکسته جام ما، ای بردریده دام ما
 ای نور ما، ای سور ما، ای دولت منصور ما
 جوشی بنه در شور ما، تا می شود انگور ما
 ای دلبر و مقصود ما، ای قبله و معبود ما
 آتش زدی در عود ما، نظاره کن در دود ما
 ای یار ما، عیار ما، دام دل خمار ما
 پا و امکش از کار ما، بستان گرو دستار ما
 در گل بمانده پای دل، جان میدهم چه جای دل!
 وز آتش سودای دل، ای وای دل، ای وای ما

غزل ۹

چون خانه روی، ز خانه ما	با آتش و بازبانۀ ما
با خاطر خویش تا نگوئی	ای محرم دل، فسانۀ ما
اندر دل هیچ کس، نگنجیم	چون در سراوست، شانۀ ما
هر جا پرتیر او ببینی	آنجاست یقین، نشانۀ ما
از عشق بگو! که عشق دامت	زهار! مگو، ز دانۀ ما

مارا سفری فتادی ما آنجادل ما گشادی ما
 آن مه که زمانه‌ان می شد رخ بر رخ ما نهادی ما
 چون در غم دوست جان بدادیم مارا غم او بزدادی ما
 مائیم همیشه مست بی می مائیم همیشه شادی ما
 مارا مکنید یاد هرگز * ما خود یادیم، یاد بی ما
 بی ما شده ایم شاد گوئیم ای ما که همیشه بادی ما

* غزل ۱۱ *

زهی عشق! زهی عشق که ما را است خدایا
 چه نغزست و چه خویست و چه زیباست خدایا
 چه گرمیم! چه گرمیم ازین عشق، چو خورشید
 چه پنهان و چه پنهان و چه پیداست خدایا
 زهی شور! زهی شور، که انگیخته عالم
 زهی کار! زهی بار! که آنجاست خدایا
 فتادیم فتادیم، بدان سان که نخیزم
 ندانیم ندانیم، چه غوغاست خدایا
 نه بندست نه زنجیر، همه بسته چرائیم؟ *
 چه بندست! چه زنجیر! که برپاست خدایا
 چو سیلیم چو جوئیم، همه سوی تو پوئیم
 که مزلگه هر سیل به دریاست خدایا

در هوایت، بیقرارم روز و شب	سر زپایت، برفدارم روز و شب
جان و دل از عاشقان می خواستند	جان و دل را می سپارم روز و شب
تا که عشقت مطربی آغاز کرد	گاه چنگم، گاه تارم روز و شب
تا بنگشائی به قنندت روزه‌ام	تا قیامت، روزه دارم روز و شب
زان شبی که وعده کردی روز وصل	روز و شب را، می شمارم روز و شب

غزل ۱۳

هر نفس آواز عشق، می رسد از چپ و راست
 مابه فلک می رویم... عزم تماشا کراست
 مابه فلک بوده ایم، یار ملک بوده ایم
 باز هم آنجا رویم، جله که آن شهرماست
 خود ز فلک برتریم و ز ملک افزون تریم
 زین دو چران گذریم، منزل ما کبریاست
 گوهر پاک از کجا! عالم خاک از کجا!
 * بر چه فرود آمدیم، بار کنید این چه جاست
 بخت جوان یار ما، دادن جان کار ما
 قافله سالار ما، فخر جهان مصطفی است
 از مه اومه شکافت، دیدن او بر نتافت
 ماه چنان بخت یافت، او که کمینه گداست
 بوی خوش این نسیم از شکن زلف او است
 شعله این خیال زان رخ چون والضحی است

یوسف کنعانیم، روی چوماهم گواست
 ۱ * هیچ کس از آفتاب، خط و گواهی نخواست
 سروبلندم ترا، راست نشانی دهم
 راست ترا از سرو قد، نیست نشانی راست
 هست گواه فقر، روشنی روی او * ۲
 شعله اختران، خط و گواه سماست
 ای گل و گلزارها! چیست گواه شما * ۳
 بوی که در مغزهاست، رنگ که در چشمهاست
 عشق اگر محرم است، چیست نشان حرم؟
 آنکه بجز روی دوست، در نظر او فناست

* غزل ۱۵ *

دلبری و بیدلی، اسرار ماست	کار کار ماست، چون او یار ماست
نوبهاری، کوجهان را نو کند	جان گلزار است اقا زار ماست
سنگ بی آتش، بنماید گهر * ۱	عشق و هجران، ابر آتش بار ماست
ترک خویش و خویشتها می کنیم * ۲	هر چه خویش ما، کنون اغیار ماست
عقل اگر سلطان این اقلیم شد	همچو دزد آویخته، بردار ماست
شهر از عاقل، نهی خواهد شدن	اینچنین ساقی، که این خمار ماست
نوبت کهنه فروشان در گذشت	نوفروشانیم و این، بازار ماست

عاشق آن قنند تو، جان شکر خای ماست
 ۱ * سایه گیسوی تو، درد و جهان جای ماست
 از قد و بالای اوست، عشق که بالا گرفت
 و آنکه بشد غرق عشق، قامت و بالای ماست
 هر گل سرخی که هست از مدد خون ماست
 هر گل زردی که رست، رسته ز صفرای ماست
 از سبب هجر اوست، شب که سیه پوش شد *^۲
 توی بتو دود شب، ز آتش سودای ماست
 شب چه بود! روز نیز شهره و شیدای اوست *^۳
 کاهش مه از غم، ماه دل افزای ماست
 زان سوی لوح وجود، مکتب عشاق بود
 و آنچه ز لوحش نمود، آن همه اسمای ماست

* غزل ۱۷ *

باز رسیدیم زمیخانه، مست	باز رهیدیم، زیلا و پست
جله مستان، خوش ورقصان شدند	دست زنیدای صنان، دست دست
زیر و زیر گشت، خرابات ما	خنب نگون گشت و قرابه شکست
پیر خرابات، چو آن شور دید	بر سر بام آمد و از بام جست
جوش بر آورد یکی می، کزو	هست شود نیست، شود نیست هست
آنکه سر از پای، نداند کجاست	مست فتاده است، بکوی الست

بنمای رخ، که باغ و گلستانم آرزوست
 بگشای لب، که قند فراوانم آرزوست
 ای آفتاب حُسن! برون آ، دمی ز ابر
 کان چهره مشمع تابانم آرزوست
 گفتم به ناز: بیش مرغان مرا، برو*^۱
 آن گفتنت که: بیش مرغانم آرزوست
 والله که شهر، بی تو مرا حبس می شود
 آوارگی و کوه و بیابانم آرزوست
 جام ملول گشت ز فرعون و ظلم او
 * آن نور و طور و موسی عمرانم آرزوست

زین خلق پر شکایت گریان شدم ملول
 آن‌های وهوی و نعره مستانم آرزوست
 گویا ترم ز بلبل اما ز رشک عام
 مهرست بر دهانم و افغانم آرزوست
 دی‌شیخ با چراغ‌هی گشت گرد شهر
 کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
 گفتند: یافت می‌نشود، جسته‌ایم ما
 گفت: آنکه یافت می‌نشود، آنم آرزوست
 یعقوب وار، و اسفاهایم زم
 دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست
 پنهان ز دیده‌ها و همه دیده‌ها ازوست^۲
 آن آشکار صنعت پنهانم آرزوست
 گوشم، شنید قصه ایمان و مست شد
 کوقسم چشم، صورت ایمانم آرزوست
 دستی به جام باده و دستی به زلف یار^۱
 رقصی چنین، میانه میدانم آرزوست
 منم رباب عشقم و عشقم ربابی است
 و آن لطف‌های زخه رحمانم آرزوست
 بنای شمس مفخر تبریز! روز شرق
 من هدهدم، حضور سلیمانم آرزوست

بیائید، بیائید که گلزار دمیده‌ست
بیائید، بیائید که دلدار رسیده‌ست
بیائید، بیائید همه جان و جهان را *
به خورشید سپارید، که خوش تیغ کشیده‌ست
بر آن زشت بخندید که او ناز نماید
بر آن یار بگریید که از یار بریده‌ست
همه شهر بشورید، چو آوازه در افتاد
که دیوانه دگر باره ز زنجیر رهیده‌ست
چه روزست و چه روزست، چنین روز قیامت
مگر نامه اعمال از آفاق پریده‌ست
بکوبید دهلها و دگر هیچ مگوئید
چه جای دل و عقلست! که جان نیز رمیده‌ست

آنکه چنان می‌رود، ای عجب او جان کیست
سخت روان می‌رود، سرو خرامان کیست
در دل ما صورتی ست، ای عجا نقش کیست *
وین همه بوهای خوش، از سوی بستان کیست
عقل روان سوبسو، روح دوان کوبکو
دل همه در جستجو... یارب! جویان کیست
دل چه نهی بر جهان! باش در او میهان
بنده آن شو که او، داند مهان کیست
عرصه دل بی کران، گم شده در وی جهان
ای دل دریا صفت! سینه بیابان کیست

این چنین مجنون جانان، جان کیست *^۱
 ما شدیم از دست، این دستان کیست
 جله حیرانند و سرگردان عشق
 ای عجب! این عشق، سرگردان کیست
 می دود چون گوی زرین، آفتاب
 ای عجب اندر خم چو گان کیست
 ابر غمگین، در غم و اندیشه است
 * چشم پر آتش، عجب گریان کیست
 درد هم از درد او پرسان شده
 کای عجب، این دردی درمان کیست
 سیب را بُو کرد موسی، جان بداد
 باز جو آن بو، ز سیستان کیست
 چشم یعقوبی ازین بو باز شد
 ای خدا... این بوی از کنعان کیست
 این چه باغست این که جنت مست اوست
 این بنفشه، سوسن و ریحان کیست
 بوی گل، از بلبلان گویا تر است *^۲
 سرو، رقصان گشته کاین بستان کیست
 نرگس چشم بتان ره می زند
 *^۳ این چنین نرگس، ز نرگسدان کیست
 جان، بهاری داد کوه و دشت را *^۴
 ای خدایا، ای خدایا، جان کیست

عید بر عاشقان مبارک باد	عاشقان! عیدتان مبارک باد
عید آربوی جان ما دارد	در جهان همچو جان مبارک باد
بر تو ای ماه آسمان و زمین	تا به هفت آسمان مبارک باد
عید آمد به کف نشان وصال	عاشقان! این نشان مبارک باد
روزه مگشای جز به قند لبش	قند او در دهان مبارک باد
عید بنوشت بر کنار لبش	کاین می بی کران مبارک باد

* غزل ۲۳ *

دل من کار تو دارد، گل و گلزار تو دارد *

چه کند چرخ فلک را، چه کند عالم شک را

چو بر آن چرخ معانی، مهش انوار تو دارد

به خدا حور و فرشته، بعد و صد نور سرشته

نبرد سر، نبرد جان، اگر انکار تو دارد

تو از آن روز که زادی، هدف نعمت و دادی

نه کلید در روزی، دل طرّار تو دارد

بن هر بیخ و گیاهی، خورد از رزق الهی

همه و سواس و عقیله، دل بیمار تو دارد

خش ای بلبل جانها، که غبارست زبانا

که دل و جان سخنها، نظریار تو دارد

دل من رای تو دارد، سر سودای تو دارد
 * رخ فرسوده زردم، غم گویای تو دارد
 سر من مست جالت، دل من دام خیالت
 گهر دیده نثار، کف دریای تو دارد
 ز تو هر هدیه که بردم، به خیال تو سپردم
 که خیال شکرینت، فرو سپای تو دارد
 غلطم، گر چه خیالت به خیالات نماند
 همه خوبی و ملاحات، ز عطاهای تو دارد
 گل صبر برگ، به پیش تو فرو ریخت ز خجلت
 که گمان برد که او هم، رخ رعنا ی تو دارد
 هله، چون دوست بُدستی، همه جا جای نشستی
 خُک آن بیخیری، کو خیر از جای تو دارد
 اگر در رنگشائی، ز ره بام در آیم
 که زهی جان لطیفی، که تماشای تو دارد
 به دو صد بام بر آیم، به دو صد دام در آیم
 چه کنم آهوی جانم، سر صحرای تو دارد
 خش ای عاشق مجنون، بمگو شعرو بخور خون
 که جهان ذره به ذره، غم غوغای تو دارد

میان باغ، گل سرخ های و هو دارد
 که بو کنید دهان مرا، چه بودارد
 به باغ خود همه مستند لیک نی چون گل
 که هر یکی به قدح خورد و او سبودارد
 چرا مقیم نباشد چو ما به مجلس گل
 کسی که ساقی باقی ماهرودارد
 هزار بار خزان کرد، نوهارانرا *
 چه عشق دارد با ما! چه جستجو دارد
 سؤال کردم از خار، کین سلاح تو چیست
 جواب داد که گلزار، صد عدو دارد

* غزل ۲۶ *

بی لطف تو، دل که جان ندارد *	جان بی تو، سر جهان ندارد
بی گفت تو، گوش نیست جان را	بی گوش تو جان، زبان ندارد
بی ماه تو شب، سیه گلیم است	این دارد و آن و آن ندارد
خورشید چو دید خاک کویت	هرگز، سر آسمان ندارد
هر سو، نگران توست دلها	* و آن سو که توئی، نشان ندارد
مانند خیال تو ندیدم	بوسه دهد و دهان ندارد
این عالم را، کرانه ای هست	عشق من و تو، کران ندارد

آب زنید راه را، هین که نگار می‌رسد
مژده دهید باغ را، بوی بهار می‌رسد
راه دهید یار را، آن مه‌ده چهار را
کز رخ نور بخش او، نور نثار می‌رسد
رونق باغ می‌رسد، چشم و چراغ می‌رسد
غم به کنار می‌رود، مه بکنار می‌رسد
باغ سلام می‌کند، سرو قیام می‌کند
سبزه پیاده می‌رود، غنچه سوار می‌رسد
چاک شدست آسمان، غلغله ایست در جهان^۱
*^۲ روح خراب و مست شد، عقل خوار می‌رسد
چون برسی به کوی ما، خامشی است خوی ما
ز آنکه ز گفت و گوی ما، گرد و غبار می‌رسد

بیگاه شد، بیگاه شد، خورشید اندر چاه شد
 خورشید جان عاشقان، در خلوت الله شد
 جانهای باطن روشن، شب را به دل روشن کنان
 هندوی شب نمره زنان، کان ترك در خرگاه شد
 شب روحها واصل شود، مقصودها حاصل شود
 چون روز روشن دل شود، هر کوز شب آگاه شد
 گربویری زین روشنی، آتش به خواب اندر زنی *^۱
 *^۲ خیزید ای خوش طالعان، وقت طلوع ماه شد
 ما شب گریزان و دوان و ندر پی ما زنگیان
 زیرا که ما بردیم زر، تا پاسبان آگاه شد
 آن کیست اندر راه دل، کورا نباشد آه دل
 کار آن کسی دارد که او، غرقابه آن آه شد
 چون غرق دریا می شود، دریاش بر سر می نهد
 چون یوسف چاهی که او، از چاه سوی جاه شد
 گویند: اصل آدمی خاکست و خاکی می شود
 کی خاک گردد آن کسی، کو خاک این درگاه شد

گفتم: مکن چنین ها، ای جان چنین نباشد
 غم قصد جان ما کرد، گفتا: خود این نباشد
 غم خود چه زهره دارد، تا دست و پا بر آرد
 چون خرده اش بسوزم، گر خرده بین نباشد
 غم ترسد و هراسد، ما را نکوشناسد
 صد دود از و بر آرم، گر آتشین نباشد
 چون تواز آن مائی، در زهر اگر در آئی
 کی زهر زهره دارد، تا انگبین نباشد
 هر کس که او امین شد، با غیب همنشین شد
 هر جنس جنس خود را، چون همنشین نباشد

* غزل ۳۰ *

يك خانه پر ز مستان، مستان نورسیدند
 دیوانگان بندی، ز نغیرها دریدند
 بس احتیاط کردیم، تا نشنوند ایشان
 گوئی قضا دهل زد، بانگ دهل شنیدند
 جاهای جمله مستان، دلهای دل پرستان
 ناگه قفس شکستند، چون مرغ بر پریدند
 من دی زره رسیدم، قومی چنین بدیدم
 من خویش را کشیدم، ایشان مرا کشیدند
 آنرا که جان گزینند، بر آسمان نشیند
 او را دگر که بیند، جز دیده ها که دیدند

هله! هشدار که در شهر، دوسه طرّارند
که به تدبیر کلاه از سرمه بردارند
دوسه رنندند که هشیار دل و سرمستند
که فلک را به یکی عربده در چرخ آرند
سَردهانند که تا سرندهی سرندهند
ساقیانند که انگور نمی افشارند

یار آن صورت غیبند که جان طالب اوست
 همچو چشم خوش او، خیره کش و بپارند
 صورتی اندول دشمن صورتها یبند
 در جهانند ولی از دو جهان بیزارند
 همچو شیران بدرانند و به لب می خندند
 دشمن همدگرند و به حقیقت یارند
 زر فروشانه یکی بادگری، در جنگند^۱
 لیک چون وانگری، متفق یک کارند
 همچو خورشید همه روز نظر می بازند^۲
 مثل ماه و ستاره، همه شب سیارند
 گربه کف خاک بگیرند، ز سرخ شود
 روز گندم دروند آرزو به شب جو کارند
 دلبرانند که دل بپرند هدی برشان
 سرورانند که بیرون ز سر و دستارند
 مردمی کن، برو از خدمتشان مردم شو
 زانکه این مردم دیگر، همه مردم خوارند
 بس کن و بیش مگو گرچه دهان پر سخن است
 زانکه این حرف و دم وقافیه هم اغیارند

بی همگان بسر شود، بی تو بسر نمی شود
داغ تو دارد این دلم، جای دگر نمی شود
دیده عقل مست تو، چرخه چرخ پست تو
گوش طرب به دست تو، بی تو بسر نمی شود
جان ز تو جوش می کند، دل ز تو نوش می کند
عقل خروش می کند، بی تو بسر نمی شود
خرمن و خار من، باغ من و بهار من
خواب من و قرار من، بی تو بسر نمی شود
گاه سوی وفاروی، گاه سوی جفاروی
آن منی، کجا روی؟ بی تو بسر نمی شود
دل بهند بر کنی، توبه کنند بشکنی
این همه خود تو می کنی، بی تو بسر نمی شود
گرتو سری قدم شوم، ورتو کنی علم شوم
ور بروی عدم شوم، بی تو بسر نمی شود
بی تونه زندگی خوشم، بی تونه مردگی خوشم
سر زغم تو چون کشم، بی تو بسر نمی شود

جامه سیه کرد کفر، نور محمد رسید
 *^۱ طبل بقا کوفتند، رایت احد رسید
 روی زمین سبز شد، سینه درید آسمان^۲
 بار دگر مه شکافت، روح مجزّد رسید
 گشت جهان پر گهر، بست سعادت کمر^۳
 *^۴ مژده همچون شکر، درد دل کاغذ رسید
 پیک دل عاشقان، رفت بهر چون قلم^۵
 *^۶ شرح لب لعل او، هفت مجلد رسید
 دوش در استاره گان، غلغله افتاده بود
 کز سوی نیک اختران، اختر اسعد رسید
 عقل پریشان عشق، شد بر سلطان عشق^۷
 *^۸ گفت به اقبال تو، نصر مؤید رسید
 رغم حسودان دین، کوری دیو لعین
 *^۹ نور دل و دیده ها، مهر مخلّد رسید
 از پی ناعمر مان، قفل زدم بر دهان
 *^{۱۰} خیز، بگو مطربا: ساقی سرم در رسید

همه صیدها بکردی، هله میر، بار دیگر
 سگ خویش را رها کن که کند شکار دیگر
 همه غوطه‌ها بخوردی، همه کارها بکردی
 منشین زیبای یکدم که بماند کار دیگر
 توبی سمیران را، به کنار درگرفتی
 نفی کنار بگشا، بنگر کنار دیگر
 خُتْک آن قار بازی، که بباخت آنچه بودش
 بماند هیچش الا، هوس قار دیگر
 توبه مرگ و زندگانی، هله تا جزاوندانی
 نه چوروسی که هر شب، کشد او به یار دیگر

* غزل ۳۵ *

گر به خلوت دیدمی او را به جائی سیرسیر
 * ابر لبانش دادمی من بوسه‌های سیرسیر
 بس خطاها کرده‌ام دزدیده، لیکن آرزوست
 بال ترک خطا، روزی خطائی سیرسیر
 یک به یک بیگانگان را از میان بیرون کنید
 تا کنارم گیرد آندم آشنائی سیرسیر
 دست او گیرم، به میدان اندر آیم پایکوب
 * تا زخم زان دست با او، دست و پائی سیرسیر
 ای خوشا روزی که بگشاید قبارا، بندبند
 تا کتم او را برهنه بی قبائی سیرسیر

دام دگر نهاده ام، تا که مگر بگیرمش
 آنکه بخت از کفم، بار دگر بگیرمش
 آنکه به دل اسیرم، درد دل و جان پذیرمش
 گرچه گذشت عمر من باز ز سر بگیرمش
 راه برم به سوی او، شب به چراغ روی او
 چون برسم به کوی او، حلقه در بگیرمش
 درد دلم بتر شده، چهره من چو زر شده
 تا ز رخم چو زر برد، بر سر زر بگیرمش
 تا به سحر بپایم، همچو شکر بخایم
 بند قبا گشایم، بند کمر بگیرمش
 خواب شده ست نرگش، زود در آیم از پیش
 کرد سفر به خواب خوش، راه سفر بگیرمش

کعبه جاها توئی، گرد تو آرام طواف
جفد نیم، بر خراب، هیچ ندارم طواف
پیشه ندارم جز این، کار ندارم جز این
چون فلکم، روز و شب، پیشه و کارم طواف
چونکه بر آرام محمود، باز رهم از وجود
کعبه شفیعم شود، چونکه گزارم طواف
گفتم: گل را که خار، کیست ز پشت بران
گفت: بسی کرد او، گرد عذارم طواف
گفت: به آتش هوا، دود نه در خورد تست
گفت: پهل تا کند، گرد شرارم طواف
آه... عجب نیست این، من بدوم پیش صید *
طرفه که برگرد من، کرد شکارم طواف

باز از آن کوه قاف، آمده عنقای عشق
 باز بر آمد ز جان، نعره و هیای عشق
 باز بر آورد عشق، سرب به مشال هنگ
 تا شکنند زورق عقل به دریای عشق
 سینه گشاده ست او جانب دلهای پاک^۱
 *^۲ در دل این طور بین، سینه سینای عشق
 مرغ دل عاشقان، باز پر نو گشاد
 کز قفس سینه یافت، عالم پهنای عشق
 هر نفس آید نثار، بر سر یاران کار
 از بر جانان که اوست، جان و دل افزای عشق
 فتنه نشان عقل بود، رفت و به یکسو نشست
 *^۳ هر طرف اکنون بین، فتنه و غوغای عشق

عاشق و آنکهانی نام و ننگ	او نشاید، عشق را ده سنگ سنگ
گر ز هر چیزی بلنگی، دور شو	راه دور و سنگلاخ و لنگ لنگ
مرگ اگر مرد است آید پیش من	* تا بگیرم در کنارش تنگ تنگ
من از و جانی برم بی رنگ و بو	او ز من دلق ستاندرنگ رنگ
گر نمی خواهی تراش صیقلش	باش چون آئینه پر زنگ زنگ

* غزل ۴۰ *

چند ازین قیل و قال، عشق پرست و بیال
 تا تو بمانی چو عشق در دو جهان بی زوال
 چند کشتی؟ بار هجر، غصه و تپار هجر
 خاصه که منقار هجر، کند ترا پیر و بیال
 آه ز نفس فضول، آه ز ضعف عقول
 آه زیار ملول، چند نماید ملال
 آنکه همی خوانمش، عجز نمی دامنش
 تا که بترسانمش، از ستم و از و بیال
 جمله سؤال و جواب، زوست منم چون رباب
 می زنده باشتاب، زخمه که یعنی بنال
 یکدم بانگ نجات، یکدم آواز مات
 می زند آن خوش صفات، بر من و بر وصف حال

مرده بُدم زنده شدم، گریه بُدم خنده شدم
 دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم
 دیده سیرست مرا، جان دلیرست مرا
 زهره شیرست مرا، زهره تابنده شدم
 گفت که: دیوانه نی، لایق این خانه نی
 رفتم و دیوانه شدم، سلسله بندنده شدم
 گفت که: سرمست نی، رو که ازین دست نی
 رفتم و سرمست شدم و ز طرب آکنده شدم
 گفت که: تو کشته نی، در طرب آغشته نی
 پیش رخ زنده کنش، کشته و افکنده شدم
 گفت که: تو زیر ککی، مست خیالی و شکی
 گول شدم، هول شدم و زهمه برکنده شدم
 گفت که: تو شمع شدی، قبله این جمع شدی
 جمع نیم، شمع نیم، دود پراکنده شدم
 گفت که: شیخی و سری، پیشرو و راهبری
 شیخ نیم، پیش نیم، امر ترا بنده شدم
 گفت که: با بال و پری، من پروبال ندهم
 در هوس بال و پرش، بی پروا پرکنده شدم
 گفت: مراد دولت نو، راه مرو رنجه مشو
 زانکه من از لطف و کرم، سوی تو آینده شدم

من آن دزد که شب نقب زدم، بریدم
 سر صندوق گشودم، گهری دزدیدم
 ز زلیخای حرم، چادر سر بر بودم
 چو بدیدم رخ یوسف، کف خود بریدم
 چو بگفتم: نیرم سر، سر من گفت: آمین
 چو غمش کند زیخم، پس از آن روئیدم
 این چه ماهست که اندر دل و جانها گردد
 که من از گردش او، بس چو فلک گردیدم
 اندرین چاه جهان، یوسف حُسنی ست نهان
 من برین چرخ ازو، همچو رسن پیچیدم
 هله ای عشق بیا، درد و جهان یار منی
 *^۱ از همه خلق بریدم، بتو بر چسبیدم
 این چنین در فرحم کز قدحت سرمستم *^۲
 زان گزیده ست مرا حق که ترا بگزیدم
 بس کم، آنچه بگفت او که بگو، من گفتم
 و آنچه فرمود بیوشان و مگو، پوشیدم
 شمس تبریز که آفاق ازو شد پرنسور
 من هر سوی چو سایه، ز پی اش گردیدم

هذیان که گفت دشمن، به درون دل شنیدم
 پی من، تصویری را که بکرد هم بدیدم
 سگ او گزید پایم، بنمود بس جفایم
 نگزم چو سگ من او را، لب خویش را گزیدم
 همه عیب از من آمد که زمن چنین فن آمد
 که به قصد کژدمی را، سوی پای خود کشیدم
 برسان به همدام، که من از چه رو گرانم
 چو گزید مار را، ز سیه رسن رمیدم
 به ضمیر همچو گلخن، سگ مرده در فکندم
 ز ضمیر همچو گلشن، گل و یاسمن بچیدم
 بدونیک دوستان را، به کنایت آربگفتم
 به پینه پرده آنرا، چون ساج بر تنیدم
 چو ز دل به جانب دل، ره خفیه است و کامل
 ز خزینه های دها، ز رونقره برگزیدم
 چو دلم رسید ناگه، به دل عظیم و آگه
 ز مهابت دل او، به مثال دل طپیدم

خبری اگر شنیدی ز حال و حُسن یارم
 *۱ سرمست گفته باشد، من از آن خبر ندارم
 علمی به دست جانان، دوهزار مست با آن *۲
 به میان شهر گردان، که خار شهر یارم
 دهلی بدین عظیمی، به گلم درنگنجد
 فرو نورمه بگوید: که من اندرین غبارم
 به سر مناره اشتر، رود و فغان بر آرد
 که نهان شدم من اینجا، مکنید آشکارم
 تو پیازهای گل را، به تَک زمین نهان کن
 به بهار سر بر آرد، که من آن فرعذارم
 سر خم چو برگشادی، برسان وظیفه‌ها را *۳
 به میان دور ما آ، که غلام این دوارم
 همه را به لطف جان کن، همه را ز سر جوان کن
 به شراب اختیاری، که رباید اختیارم
 همه پرده‌ها بدزان، دل بسته را بپزان
 هله‌ای تو اصل اصلم، بتو است هم مطارم
 به خدا که روز نیکو، زیگه پدید باشد *۴
 چو در آید آفتابش، به وصال در کنارم

دل چه خورده ست عجب دوش، که من مخمورم
 یا نمکدان که دیده ست، که من در شورم
 ساقیا! آب در انداز مرا تا گردن
 ز آنکه اندیشه چو زنبور بود، من عورم
 گر نهی توب خود بر لب من، مست شوی
 آزمون کن، که نه کمتر می انگورم
 ماهمه پرده دریده، طلب می رفته
 می نشسته به بن خم، که چه؟ من مستورم
 جام فرعون نگیرم، که دهان گنده کند
 جان موسی ست روان، در تن همچون طورم
 هین که دجال بیامد، بگشا راه مسیح
 هین که شد روز قیامت، بزن آن ناقورم
 شب گه خواب ازین خرقه، برون می آیم
 صبح بیدار شوم، باز درو محشورم
 چون تم را بخورد خاک لحد، چون جرعه
 بر سر چرخ جهد جان، که نه جسمم! نورم
 شمس تبریز که مشهور تر از خورشید ست
 من که همایه شمم، چو قمر مشهورم

درو صالت، چرا بیاموزم	در فراق، چرا بیاموزم
یا تو با درد من، در آمیزی ^۱ *	یا من از تو، دوا بیاموزم
می گریزی زمن، که نادانم	* یا بیامیزی یا بیاموزم
خاک پای ترا، بدست آرم	تا ازو، کیمیا بیاموزم
آفتاب ترا، شوم دژه	معنی والضحی بیاموزم
کهربای ترا، شوم کاهی	جذبۀ کهربا بیاموزم
بنده منی، فرو گشادم تا	همچومه، بی قبا بیاموزم
همچوماهی، زره زخود سازم	* تا به دریا، شنا بیاموزم
همچو دل، خون خورم که تا چون دل	سیر بی دست و پا بیاموزم
دروفا نیست کس تمام استاد	پس وفا، از وفا بیاموزم

* غزل ۴۷ *

شد ز غمت، خانه غمها دلم ^۱ *	در طلبت، رفت به هر جا دلم
آه که امروز، دلم را چه شد	دوش چه گفته ست کسی، با دلم
در طلب گوهر گویای عشق ^۲ *	موج زند موج، چو دریا دلم
روز شد و چادر شب، می درد	در پی آن عیش و تماشا دلم
از دل تو در دل من، نکته هاست	* وه، چه رهست از دل تو، تا دلم
گر نکنی! بردل من رحمتی	وای دلم، وای دلم، وای دلم

تلخی نکند، شیرین ذقم	خال نکند، از می دهم
عریان کندم، هر صبحدمی	گوید که: بیا، من جامه کم
در خانه جهد، مهلت ندهد	او بس نکند، پس من چه کم
از ساغر او، گنج ست سرم	وز دیدن او، جان است تنم
تنگ ست برو، هر هفت فلک	چون می رود او، در پیرهم
از شیرۀ او، من شیردم	در عربده اش، شیرین سختم
می گفت که: تو، در چنگ می	من ساختمت، چونت نزم
من چنگ توام، زخه بزنی *	* زخه نزنی، من تن تنم
حاصل، تو ز من دل برنکنی	دل نیست مرا، من خود چه کم

* غزل ۴۹ *

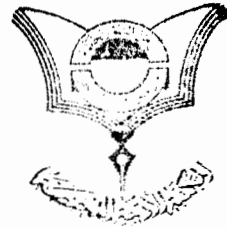
عاشق بر من، پریشانست کم	کم عمارت کن، که ویرانت کم
تو بر آنکه خلق را حیران کنی	من بر آنکه مست و حیرانت کم
گر که قافی، ترا چون آسیا	* آورم در چرخ و گردانت کم
ای صدف! چون آمدی در بحر ما	چون صدفها، گوهر افشانت کم
بر گلویت، تیغها را دست نیست	گر چو اسماعیل، قربانت کم
چون خلیلی، هیچ از آتش مترس	من ز آتش صد گلستانست کم
دامن ما گیر، اگر تردامنی	* آتا چوماه از نور، دامانت کم
چند می باشی؟ اسیر این و آن	گر برون آیی ازین، آنت کم

تابہ کی از فراق تو، بی دل و جان فغان کم *
چند زبرگ ریز غم، زرد شوم خزان کم
از غم و اندھان من، سوخت درون جان من
جلہ فروغ آتشین، تابہ کی اش نہاں کم
چند زدوست دشمنی، جان شکنی و تن زنی
چند من شکستہ دل، نوحہ توجان کم
مؤمن عشقم ای صنم، نعرہ عشق می زم
ہمچو اسیر کان ز غم، تابہ کی آلمان کم
چونکہ خیال تو سحر، سوی من آید ای فر
چون گذرد ز موج خون؟ خاصہ کہ خون نشان کم
سنگ شد آب از غمم، آہ نہ سنگ و آہنم
کاتش روید از تنم، چونکہ حدیث آن کم



وہ چہ بی رنگ وی نشان کہ منم *
 گفتم: اسرار در میان آور
 کی شود؟ این روان من ساکن
 بحر من غرقہ گشت، ہم در خویش
 این جهان و آن جهان، مرا مطلب
 فارغ از سودم و زیان، چو عدم
 گفتم: ای جان، تو عین مائی، گفت:
 گفتم: آئی، بگفت: های، خوش
 گفتم: اندر زبان چو در نامد
 می شدم در فنا چومہ، بی پا
 بانگ آمد، چہ می دوی؟ بنگر
 شمس تبریز را چو دیدم من
 * کی بینی مرا چنان کہ منم
 کو میان اندرین میان کہ منم
 اینچنین ساکن روان کہ منم
 بوالعجب بحر بیکران کہ منم
 کین دو گم شد در آن جهان کہ منم
 طرفہ بی سود وی زیان کہ منم
 عین چبود درین عیان کہ منم
 در زبان نامدست آن کہ منم
 اینست، گویای بی زبان کہ منم
 اینست، بی پای پادوان کہ منم
 در چنین ظاہر نہان کہ منم
 نادرہ بحر و گنج و کان کہ منم

جز زفتان دو چشمت، ز که مفتون باشم
 جز ز زغیر دو زلفت، ز که مجنون باشم
 جز از آن روی چو ماهت، که مهش جویانست
 دگر از هر که سرگشته، چو گردون باشم
 چشم مست تو، قدح بر سر مامی ریزد
 ما چه موقوف شراب و می و افیون باشم
 گلفشان رخ تو، خرمن گل می بخشد
 ما چه موقوف بهار و گل و گلگون باشم
 همچو موسی ز درخت تو، حریف نوریم
 * کی دگر بنده برگ و زر قارون باشم
 هر زمان عشق در آید، که حریفان! چونید
 ما ز چون گفتن او، واله و بیچون باشم
 ما چو زائیده و پرورده آن دریائیم
 صاف و تابنده و خوش، چون دُر مکنون باشم
 همچو عشقم درون دل هر سودائی
 لیک چون عشق، زو هم همه بیرون باشم
 شمس تیریز! پی نور تو یک ذره شدیم *^۲
 تا ز ذرات جهان، در عدد افزون باشم



خیزید عاشقان، که سوی آسمان رویم
 دیدیم این جهانرا، تا آن جهان رویم
 فی که این دو باغ، اگر چه خوش است و خوب
 زین هر دو بگذریم و بدان باغبان رویم
 سجده کنان رویم سوی بحر، همچو سیل
 بر روی بحر، زان پس ما کف زنان رویم
 زین کوی تعزیت، به عروسی سفر کنیم
 زین روی زعفران، به رخ ارغوان رویم
 این نقشه‌ها نشانه و نقاشی نشان
 پنهان ز چشم بد، هله تا بی نشان رویم
 راهی پراز بلاست، ولی عشق پیشواست
 تعلیمان دهد که درو، بر چه سان رویم
 جان آینه کنیم، به سودای یوسفی
 پیش جمال یوسف، با ارمغان رویم

ما ز بالائیم و بالا می رویم	ما ز بالائیم و بالا می رویم
ما از آنجا و از اینجا، نیستیم	ما از آنجا و از اینجا، نیستیم
همچو موج از خود، بر آوردیم سر	همچو موج از خود، بر آوردیم سر
کشتی نوحیم در طوفان روح	کشتی نوحیم در طوفان روح
«لا اله» اندر پی «الاله» ست	«لا اله» اندر پی «الاله» ست
خوانده ای «آنا لیه راجعون»	خوانده ای «آنا لیه راجعون»

* غزل ۵۵ *

بیا ای مونس جانهای مستان	بیا ای مونس جانهای مستان
بیا ای خواب مستان را شکسته ^۱	بیا ای خواب مستان را شکسته ^۱
همه شب می رود تا روز، ای ماه ^۲	همه شب می رود تا روز، ای ماه ^۲
همی گویند: ماهم، زو خرابیم	همی گویند: ماهم، زو خرابیم
شنیدم از دهان عشق، می گفت:	شنیدم از دهان عشق، می گفت:
نگر این می، ز دریاها ی جانست ^۴	نگر این می، ز دریاها ی جانست ^۴

بین اندیشه و سودای مستان
 گشا این بند را، از پای مستان
 به اهل آسمان، هیای مستان
 چنین است آسمان، پس وای مستان
^۲ منم، محبوه زیبای مستان
 که جان را می دهد، سقای مستان

دوش چه خورده‌ای دلا؟ راست بگو، نهان مکن
 * چون خشان بی گنه، روی به آسمان مکن
 باده‌ خاص خورده‌ای، نقل خلاص خورده‌ای
 بوی شراب می زند، خربزه در دهان مکن
 دوش شراب ریختی، وز بر ما گریختی
 بار دگر گرفتمت، بار دگر چنان مکن
 من همگی تراستم، مست می وفاستم
 با تو چو تیر راستم، تیر مرا کمان مکن
 ای همه خلق نای تو، پر شده از نوای تو
 گرنه سماع باره‌ای، دست به نای جان مکن
 کار دلم به جان رسد، کار ده استخوان رسد
 ناله کنم، بگویدم: دم مزن و بیان مکن
 هر بن بامداد تو، جانب ما کنی سبو
 کای تو بدیده روی من، روی به این و آن مکن
 باده بنوش مات شو، جمله تن حیات شو
 باده‌ چون عقیق بین، یاد عقیق کان مکن
 از تبریز شمس دین، می رسدم چو ماه نو
 * چشم سوی چراغ کن، سوی چراغدان مکن

تا تو حریف من شدی، ای مه دلستان من
همچو چراغ می جهد، نور دل از دهان من
پیشتر آ، دمی بنه، آن برو سینه بر برم
گرچه که دریگانگی، جان تو است جان من
از تو جهان پریلا، همچو هشت شد مرا
تا چه شود ز لطف تو، صورت آن جهان من
عشق برید کیسه ام، گفتم: هی! چه می کنی
گفت: ترانه بس بود؟ نعمت بی کران من
در برت آنچنان کشم، کز برو برگ واره می
* تا همه دم طرب کنی، پیش طرب کنان من
بر تو زخم یگانه ای، مست ابد کم ترا
تا که یقین شود ترا، عشرت جاودان من

هر که ز حور پرسدت، رخ بنما که همچنین
 هر که ز ماه گویدت، بام برآ که همچنین
 هر که پری طلب کند، چهره خود به او نما^۱
 هر که ز مشک دم زند، زلف گشا که همچنین
 هر که بگویدت: زمه، ابر چگونه واشود
 باز گشا گره گره، بند قبا که همچنین
 هر که بگویدت: بگو، مرده چگونه زنده شد^۲
 بوسه بده به پیش او، بر لب ما که همچنین
 هر که بگویدت: بگو، کشته عشق چون بود
 عرضه بده به پیش او، جان مرا که همچنین
 جان ز بدن جدا شود، باز در آید اندرون
 هین بنابه منکران، خانه درآ که همچنین
 هر طرفی که بشنوی، ناله عاشقانه ای
 قصه ماست آنمه، حق خدا که همچنین
 خانه هر فرشته ام، سینه کبود گشته ام
 چشم بر آرو خوش نگر، سوی سما که همچنین
 سر وصال دوست را، جز به صبا نگفته ام
 تا به صفای سر خود، گفت صبا که همچنین
 گفتم: بوی یوسنی، شهر به شهر کی رود
 بوی حق از جهان هو، داد هوا که همچنین

ای برده هر چه جان، دریای او	هر چه گوهر، غرقه در دریای او
آتش عشقش، خدائی می کند	ای خدا... هیای او، هیای او
هر که ماند زین قیامت، بی خبر	تا قیامت وای او، ای وای او
هر که بیگه، از چنین مه، دور ماند ^۱	ای خدایا، چون بود شبهای او
در شمار عاشقان، بودیم دوش ^۲	بر شمار ریگ، در صحرای او
در کدامین پرده، پنهان بود عشق	کس نداند، کس نبیند جای او
عشق چون خورشید، ناگه سرزند ^۲	بر شود تا آسمان، غوغای او

* غزل ۶۰ *

نور دل ما، روی خوش تو	بال و پرما، خوی خوش تو
عید و عرفه، خندیدن تو	مشک و گل ما، بوی خوش تو
ای طالع ما، قرص مه تو	سایه گه ما، موی خوش تو
ای مستی ما، از باده تو ^۱	غوطه گه ما، جوی خوش تو
زرین شدم از، سیمین بر تو	یکتو شدم از، توی خوش تو
سر می بهم و چون سر نهد؟	چو گان ترا، گوی خوش تو

* غزل ۶۱ *

ای همه سرگشته گان، مهان تو	آفتاب از آسمان، پیرسان تو
چشم بد از روی خوبت، دور باد	ای هزاران جان فدای جان تو
چنگ و قانون جهان را، تارهاست	نالۀ هرتار، در فرمان تو
آه این خاک از کجا؟ عشق از کجا *	گر نبودی جذبه های جان تو
این دعا را، یا رب آمین هم تو کن	ای دعا آن تو، آمین آن تو

حیلت رها کن عاشقا، دیوانه شو، دیوانه شو
 و ندر دل آتش در آ، پروانه شو، پروانه شو
 هم خویش را بیگانه کن، هم خانه را ویرانه کن
 و آنگه بیا با عاشقان، همخانه شو، همخانه شو
 رو سینه را چون سینه‌ها، هفت آب شوی از کینه‌ها
 و آنگه شراب عشق را، پیمانه شو، پیمانه شو
 باید که جمله جان شوی، تا لایق جانان شوی
 گرسوی مستان می روی، مستانه شو، مستانه شو
 بنواخت نور مصطفی، آن اُستن حنانه را
 کمتر ز چوبی نیستی، حنانه شو، حنانه شو
 گوید سلیمان مرترا: بشنو لسان الطیر را
 دامی و مرغ از تور مد، رولانه شو، رولانه شو
 گر چهره بنماید صم، پرشواز و چون آینه
 ور زلف بگشاید صم، روشانه شو، روشانه شو
 شکرانه دادی عشق را، از تحفه‌ها و ماله‌ها
 هل مال را، خود را بده، شکرانه شو، شکرانه شو

عشق بین، با عاشقان آمیخته	روح بین، با خاکدان آمیخته
چند بینی؟ این و آن و نیک و بد	بنگر آخر، این و آن آمیخته
چند گوئی؟ بی نشان و بی نشان	بی نشان بین، بی نشان آمیخته
چند گوئی؟ این جهان و آن جهان	* آن جهان، با این جهان آمیخته
اندر آمیزید، زیرا هر ماست	این زمین، با آسمان آمیخته
آب و آتش بین و خاک و باد را	دشمنان، چون دوستان آمیخته

* غزل ۶۴ *

اینجا کسی ست پنهان، دامن من گرفته
خود را سپس کشیده، پیشان من گرفته

اینجا کسی ست پنهان، چون جان و خوشتر از جان
باغی به من نموده، ایوان من گرفته

چون گلشکر من و او، در همدگر سرشته
من خوی او گرفته، او آن من گرفته

در چشم من نیاید، خوبان جله عالم
* بنگر خیال خویش، چشمان من گرفته

ساق غیب بینی، پیدا سلام کرده
پایانه جام کرده، پایان من گرفته

من خسته گرد عالم، درمان ز کس ندیدم
تا درد عشق دیدم، درمان من گرفته

ساقی فرخ رخ من! جام چو گلنار بده
 بهر من آرمی ندهی، بهر دل یار بده
 باده در آن جام فکن، گردن اندیشه بزن
 هین، دل ما را مشکن، ای دل و دلدار بده
 باز کن آن میکده را، ترک کن این عربده را
 عاشق تشنه زده را، از خم خمّار بده
 جان بهار و چمنی، رونق سرو و سمنی
 هین که بهانه نکنی، ای بت عیار بده
 غم مده و آه مده، جز به طرب راه مده
 آه زنی راه بود، ره بگشا، بار بده
 تشنه دیرینه منم، گرم دل و سینه منم
 جام و قدح را بشکن، بی حد و بسیار بده

این نیمشبان، کیست؟ چو مهتاب رسیده
 * پیغمبر عشق ست، ز محراب رسیده
 این کیست چنین، غلغله در شهر فکنده
 بر خرمن درویش، چو سیلاب رسیده
 دها همه لیرزان شده، جانها همه بی صبر
 * آیک شمه از آن لرزه، به گرداب رسیده
 یک دسته کلیدست، به زیر بغل عشق
 از هر گشائیدن ابواب رسیده
 ای مرغ دل آربال تو بشکست ز صیاد
 از دام رهد، مرغ به مضراب رسیده

* غزل ۶۷ *

بده آن باده جانی، که چنانیم همه
 که می از جام و سر از پای، ندانیم همه
 همه سر سبزتر از سوسن و از شاخه گل *
 روح مطلق شده و تابش جانیم همه
 همه در بند هوا بند و هوا بنده ماست
 که برون رفته ازین دور زمانیم همه
 مصحف آرم و به ساق همه سو گند خوریم
 که جز از دست و گفت، می نستانیم همه
 هر که جان دارد، از گلشن جان بوی برد
 هر که آن دارد، دریافت که آنیم همه

من مست و تو دیوانه، ما را که برد خانه^۱
 * صد بار ترا گفتم: کم خور دوسه پیانه
 در شهر یکی کس را، هشیار نمی بینم
 هریک بتر از دیگر، شوریده و دیوانه
 جانابه خرابات آی، تالذت جان بینی
 جانرا چه خوشی باشد، بی صحبت جانانه

هر گوشه یکی مستی، دستی زده بردستی *^۲
 *^۱ و آن ساقی هر هستی، با ساغر مستانه
 ای لولی بر بط زن، تو مست تری یا من
 ای پیش چو تو مستی، افسون من افسانه
 از خانه برون رفتم، مستیم به پیش آمد
 در هر نظرش مضمهر، صد گلشن و کاشانه
 چون کشتی بی لنگر، کژ می شد و مژ می شد
 وز حسرت او مرده، صد عاقل و فرزانه
 گفتم: ز کجائی تو، تسخر زد و گفت: ای جان
 نیمیم ز ترکستان، نیمیم ز فرغانه
 نیمیم ز آب و گل، نیمیم ز جان و دل
 *^۳ نیمیم کف دریا، نیمیم همه دردانه
 گفتم که: رفیق کن، با من که منم خویش
 گفتا که: بشناسم، من خویش ز بیگانه
 من بی دل و دستارم، در خانه خمارم
 یک سینه سخن دارم، هین شرح دهم یانه
 سرمست چنان خوبی، کی کم بود از چونی
 برخاست فغان آخر، از استن حنانه
 شمس الحق تبریزی! از خلق چه پرهیزی
 اکنون که در افکندی، صد فتنه فتنانه

جان و جهان! دوش کجا بوده‌ای	نی غلطم، درد دل ما بوده‌ای
آه که من، دوش چسان بوده‌ام	آه که تو، دوش کرا بوده‌ای
زهره ندارم، که بگویم ترا	بی من بی چاره، چرا بوده‌ای
بی تو مرا، رنج و بلا بند کرد	باش که تو، بند بلا بوده‌ای
رشک برم، کاش قبا بودمی	چونکه در آغوش قبا بوده‌ای
یار سبک روح، به وقت گریز	تیزتر از باد صبا بوده‌ای
رنگ تو داری، که ز رنگ جهان	پاکی و همرنگ بقا بوده‌ای
رنگ رخ خوب تو آخر، گواست	در حرم لطف خدا بوده‌ای

* غزل ۷۰ *

می زم حلقه در هر خانه‌ای	هست در کوی شما دیوانه‌ای
مرغ جان، دیوانه آن دام شد	* ^۱ دام عشق، دلبر دردانه‌ای
عقلها نعره زنان، کاخر کجاست؟	* ^۲ در جنون، دریا دل مردانه‌ای
ای خدا، مجنون آن لیلی کجاست	* ^۳ تا به گوشش بردم افسانه‌ای
زانکه گوش عقل، نا محرم بود	از فسون عاشقان، بیگانه‌ای
شهر ما، پرفتنه و پرشور شد	الغیاث از، فتنه فتنه‌ای

کجائید؟ ای شهیدان خدائی	بلاجویان دشت کربلائی
کجائید؟ ای سبکروحان عاشق	پرنده تر ز مرغان هوای
کجائید؟ ای شهبان آسمانی	بدانسته فلک را، در گشائی
کجائید؟ ای زجا و جان رهیده ^۱ *	* کی مَر عشق را گوید: کجائی
در آن بچرید، کین عالم کف اوست	زمانی بیش دارید آشنائی
کف دریاست، صورتهای عالم	ز کف بگذر، اگر اهل صفائی
دلم کف کرد، کین نقش سخن شد	پهل نقش و به دل رو، گر زمانِ

* غزل ۷۲ *

گفتی: شکار گیرم، رفیق شکار گشتی
 گفتی: قرار یابم، خود بیقرار گشتی
 حضرت چرا نخواهم؟ کاب حیات خوردی
 پیشت چرا نمیرم؟ چون یار یار گشتی
 گردت چرا نگردم؟ چون خانه خدائی
 پایت چرا نبوسم؟ چون پایدار گشتی
 ای چشمت الله الله، خود خفته می زدی ره *

اکنون نعوذ بالله، چون پر خار گشتی
 هین بیخ مزگ بر کن، زیرا که نفخ صوری
 گردن بزن خزان را، چون نو بهار گشتی

صفا تو همچو آتش، قدح مدام داری
 به جواب هر سلامی که کنند، جام داری
 ز برای تو اگر تن، دوهزار جان سپارد
 ز خداش وحی آید، که هنوز وام داری
 چو سلام تو شنیدم، ز سلامتی بریدم
 صفا هزار آتش، تو در آن سلام داری
 تو هنوز روح بودی، که تمام شد مرادت
 بجز از برای فتنه؟ به جهان، چه کام داری
 نظر خدای خواهم، که ترا به من رساند
 به دعا چه خواهمت من؟ که همه تو رام داری

* غزل ۷۴ *

ما آن شمائیم، شما تن زده تا کی؟
 مامست و خراباقی و بیخود شده تا کی؟
 دل زیر و زیر گشت، مها چند زنی طشت
 مجلس همه شورید، بتا عربده تا کی؟
 دی عقل در افتاد و بکف کرده عصائی
 در حلقه رندان شده، کین مفسده تا کی؟
 چون ساقی ما ریخت بر او جام شرابی
 بشکست در صومعه، کین معبده تا کی؟
 آنها که خوشند، به مستی موزه نوشند
 ای در سخن بی موزه، گرم آمده تا کی؟

هله! پاسبان منزل، تو چگونه پاسبانی
 که بر درخت ما را همه دزد شب‌بانی
 بگذار کاهلی را، چو ستاره شروی کن
 ززمینیان چه ترسی؟ که سوار آسمانی
 دوسه عوسو سگانه، نزنند ره سواران
 چه برد ز شیر شَرزه، سگ و گاو کاهدانی
 سگ ختم و گاو شهوت، چه زنند پیش شیری
 که به بیشه حقایق، بدرد صف عیانی
 نه دو قطره آب بودی که سفینه‌ای و نوحی
 به میان موج طوفان، چپ و راست می‌دوانی
 چو خدا بود پناحت، چه خطر بود ز راهت
 به فلک رسد کلاهت، که سر همه سرانی
 تو مگو که: ارمغانی، چه برم پی نشانی
 که بس است مهر و مه را، رخ خویش ارمغانی
 به فلک بر آچو عیسی، آرنی بگو: چو موسی
 که خدا ترا نگوید که: خوش، لَن‌ترانی
 دو هزار بار هر دم، تو بخوانی این غزل را
 اگر آنسوی حقایق، سیران او بدانی

تونقشی، نقش‌بندان را چه دانی؟
 توشکلی پیکری، جان را چه دانی؟
 تو خود می‌نشوی، بانگ‌دهل را
 رموز سرِ پنهان را چه دانی؟
 هنوز از کاف کفرت، خود خبر نیست
 حقایق‌های ایمان را چه دانی؟
 هنوزت خار در پایست، بنشین
 تو سرسری بستان را چه دانی؟
 تو نامی کرده‌ای، این را و آن را
 ازین نگذشته‌ای، آن را چه دانی؟
 چه صورت‌هاست قر، بی صورتان را
 تو صورت‌های ایشان را چه دانی؟
 درخت سبز داند، قدر باران
 تو خشکی، قدر باران را چه دانی؟
 سلپانی نکردی، در ره عشق
 زبان جله مرغان را چه دانی؟
 غلجی کرد ای‌ندم، شمس تبریز
 تو دیوی، نور رحمان را چه دانی؟

چو غماز شام هر کس، بنهد چراغ و خوانی
منم و خیال یاری، غم و نوحه و فغانی
چو وضو ز اشک سازم، بود آتشین غمازم
در مسجدم بسوزد، چو بدو رسد اذانی
رخ قبله ام کجاشد، که غماز من قضا شد
ز قضا رسد هماره، به من و تو امتحانی
عجا غماز مستان، تو بگو درست است آن؟ *
که نداند او زمانی، نشناسد او مکانی
به خدا خبر ندارم، چو غماز می گزارم
که تمام شد رکوعی، که امام شد فلانی
به رکوع سایه منگر، به قیام سایه منگر
مطلب ز سایه قصدی، مطلب ز سایه جانی

روزن دل! آه، چه خوش روزنی	یا تو مگر؟ روزن یار منی
روزن آن خانه اگر نیستی	پس تو، ز چه روی؟ چنین روشنی
هر چه کند چرخ، فنائی بود *	جز تو، که بنیاد بقا می کنی
دانه دامست، چرا می خوری	آهن سردست، چرا می زنی
سخته کمائی ست، پس این کمین	بر پر چون تیر، چرا ایمنی
گردو جهان ملک شود، مَر مرا	بی تو گدایم، نشوم من غنی

* غزل ۷۹ *

در دل من، پرده نومی زنی	ای دل و ای دیده و ای روشنی
پرده توئی و ز پس پرده توئی	هر نفسی، شکل دگر می کنی
پرده چنان زن، که بهر زخمه ای	پرده غفلت زن نظر، بر کنی
بی من و تو، هر دو توئی، هر دو من	جان منی، آن منی، یامنی
گر تَم و گردلم و گر روان	شاد به آم، که توام می تنی
از تو چرا تازه نباشم؟ که تو	تازگی سرو و گل و سوسنی
از تو چرا نور نگیرم؟ که تو	تابش هر خانه و هر روزنی

غزل شمس	تعلیقات	۶۹
غزل ۱	غزل ۳۸	صفحه ۳۱
غزل ۲	غزل ۱۶۳	صفحه ۱۰۵
	۱۰ سخت گرم	
	۲۰ آب او	
غزل ۳	غزل ۷۳	صفحه ۵۰
	۵ می دو	
غزل ۴	غزل ۳۹	صفحه ۳۱
غزل ۵	غزل ۳۷	صفحه ۳۰
	۱۰ خواجه	
	۲۰ بر در	
غزل ۶	غزل ۱۶۶	صفحه ۱۰۶
	۶ نگاه	
غزل ۷	غزل ۸۲	صفحه ۵۵
غزل ۸	غزل ۴	صفحه ۶
غزل ۹	غزل ۱۲۱	صفحه ۷۹
غزل ۱۰	غزل ۱۲۸	صفحه ۸۴
	۵ هتیم	
غزل ۱۱	غزل ۹۴	صفحه ۶۱
	غزل ۹۵	صفحه ۶۲
	۵ دامست	
غزل ۱۲	غزل ۳۰۲	صفحه ۱۸۳
غزل ۱۳	غزل ۴۶۳	صفحه ۲۶۹
	۵ آمدیت	
غزل ۱۴	غزل ۴۶۲	صفحه ۲۶۸
	۱۰ گواهان [عد، جت، فذ: گواهی]	
	۲۰ حس و خوبی و فز	
	۳۰ کسب	

غزل شمس	تعلیقات	۷۰
غزل ۱۵	غزل ۴۲۴	صفحه ۲۴۶
	غزل ۴۲۹	صفحه ۲۴۹
	۱* خاک	
	۲* ترک خویشان «غزل ۴۲۴»	
	" قصه جان جمله خویشان کنیم «غزل ۴۲۹»	
غزل ۱۶	غزل ۴۶۰	صفحه ۲۶۷
	۱* زلفین	
	۲* گشت	
	۳* رسوای	
غزل ۱۷	غزل ۵۱۶	صفحه ۳۰۰
غزل ۱۸	غزل ۴۴۱	صفحه ۲۵۵
	۱* ز ناز	
	۲* نور روی موسی	
	۳* ز دیدها	
	۱* یک دست جام باده و یک دست جعد یار	
غزل ۱۹	غزل ۳۲۹	صفحه ۱۹۸
	۱* بیارید بیکبار	
غزل ۲۰	غزل ۴۶۷	صفحه ۲۷۲
	۱* عجب آن [جت: عجبا]	
غزل ۲۱	غزل ۴۲۸	صفحه ۲۴۸
	غزل ۴۳۲	صفحه ۲۵۱
	۱* پایند جان میدان	
	۲* سز	
	۳* شاخ	
	۱* کین چنین «غزل ۴۲۸»	
	" آب این «غزل ۴۳۲»	
	۱* دخیانی	

غزل شمس	تعلیقات	۷۱
غزل ۲۲	غزل ۹۷۷	جلد ۲ صفحه ۲۴۹
غزل ۲۳	غزل ۷۵۸	جلد ۲ صفحه ۱۲۵
	❖ گلنار [جت: گلزار]	
غزل ۲۴	غزل ۷۵۹	جلد ۲ صفحه ۱۲۶
	❖ صفرای	
غزل ۲۵	غزل ۹۳۳	جلد ۲ صفحه ۲۲۳
	غزل ۹۳۴	جلد ۲ صفحه ۲۲۳
	غزل ۹۴۶	جلد ۲ صفحه ۲۳۰
	❖ نوبهار ترا «غزل ۹۳۴»	
	" چمن را بسوخت و ناز آراست «غزل های: ۹۳۳، ۹۴۶»	
غزل ۲۶	غزل ۶۹۷	جلد ۲ صفحه ۹۰
	غزل ۶۹۸	جلد ۲ صفحه ۹۱
	❖ دل بی لُطْفِ تو	
	❖ گمان	
غزل ۲۷	غزل ۵۴۹	جلد ۲ صفحه ۱۵
	❖ بیت سوم: مصرع اول	
	❖ بیت هفتم: مصرع دوم	
غزل ۲۸	غزل ۵۲۴	جلد ۲ صفحه ۱
	غزل ۵۲۵	جلد ۲ صفحه ۲
	غزل ۵۴۲	جلد ۲ صفحه ۱۲
	❖ بیت سوم: مصرع اول «غزل های: ۵۴۲، ۵۲۴»	
	❖ بیت اول: مصرع دوم «غزل ۵۲۵»	
غزل ۲۹	غزل ۸۵۴	جلد ۲ صفحه ۱۷۶
غزل ۳۰	غزل ۸۵۰	جلد ۲ صفحه ۱۷۵
غزل ۳۱	غزل ۷۷۶	جلد ۲ صفحه ۱۳۳
	❖ خرفروشانه	
	❖ می بخشد	

غزل شمس	تعلیقات	۷۲
غزل ۳۲	غزل ۵۵۳	جلد ۲ صفحه ۱۷
غزل ۳۳	غزل ۸۸۲	جلد ۲ صفحه ۱۹۲
	۱* ملک مخلد	
	۲* جیب	
	۳* شکر	
	۱* بیت ششم: مصرع دوم	
	۵* بیت ششم: مصرع اول	
	۴* دل احمدی	
	۷* معقل شی	
	۸* نفس مقتید	
	۱۰* کحل دل و دیده در چشم مرقد	
	۱۰* عشرت	
غزل ۳۴	غزل ۱۰۸۵	جلد ۳ صفحه ۳
غزل ۳۵	غزل ۱۰۷۰	جلد ۲ صفحه ۲۹۶
	۱* بی رقیبش	
	۲* می زنم	
غزل ۳۶	غزل ۱۲۲۰	جلد ۳ صفحه ۸۵
غزل ۳۷	غزل ۱۳۰۵	جلد ۳ صفحه ۱۲۹
	۱* خواجه!..... اینک	
غزل ۳۸	غزل ۱۳۱۱	جلد ۳ صفحه ۱۳۳
	۱* فقر	
	۲* شکم	
	۳* فتنه دروای	
غزل ۳۹	غزل ۱۳۲۶	جلد ۳ صفحه ۱۴۲
	۱* کشم خوش [من: بگیرم]	
غزل ۴۰	غزل ۱۳۵۲	جلد ۳ صفحه ۱۵۶

غزل شمس	تعلیقات	۷۳
غزل ۴۱	غزل ۱۳۹۳	جلد ۳ صفحه ۱۸۰
غزل ۴۲	غزل ۱۶۳۷	جلد ۴ صفحه ۸
	۱۵ جفسیدم	
	۲۵ زان	
غزل ۴۳	غزل ۱۶۲۳	جلد ۴ صفحه ۱
غزل ۴۴	غزل ۱۶۲۴	جلد ۴ صفحه ۲
	۱۵ ازین [جت:ازان]	
	۲* هستی،...وی	
	۳۵ خنب چون	
	۴۵ بگه بدید	
غزل ۴۵	غزل ۱۶۲۹	جلد ۴ صفحه ۴
غزل ۴۶	غزل ۱۷۵۸	جلد ۴ صفحه ۷۸
	۱۵ بیامیزی [قص:حق:در آمیزی]	
	۲* یا بیامیزی	
	۳۵ بحر آشنا	
غزل ۴۷	غزل ۱۷۷۱	جلد ۴ صفحه ۸۶
	۱۵ سودا	
	۲۵ از	
	۳۵ آه	
غزل ۴۸	غزل ۱۷۵۰	جلد ۴ صفحه ۷۴
	۱۵ بر هر رگ من	
	۲۵ تو زخمه زنی	
غزل ۴۹	غزل ۱۶۶۵	جلد ۴ صفحه ۲۴
	۱۵ آرم اندر [جت:آورم در]	
	۲* مه [فد:ماه]	
غزل ۵۰	غزل ۱۴۰۸	جلد ۳ صفحه ۱۸۹
	۵۱ شکر چو تن	

غزل شمس	تعلیقات	۷۴
غزل ۵۱	غزل ۱۷۵۹	جلد ۴ صفحه ۷۹
	۱۰۵	
	۲۵	
غزل ۵۲	غزل ۱۶۴۴	جلد ۴ صفحه ۱۲
	۱۰۵	
	۲۰	
غزل ۵۳	غزل ۱۷۱۳	جلد ۴ صفحه ۵۱
غزل ۵۴	غزل ۱۶۷۴	جلد ۴ صفحه ۲۹
غزل ۵۵	غزل ۱۹۰۰	جلد ۴ صفحه ۱۶۶
	۱۰۵	
	۲۰	
	۳۰	
	۱۰۵	
غزل ۵۶	غزل ۱۸۲۷	جلد ۴ صفحه ۱۲۲
	۱۰۵	
غزل ۵۷	غزل ۱۸۳۰	جلد ۴ صفحه ۱۲۴
	۱۰۵	
غزل ۵۸	غزل ۱۸۲۶	جلد ۴ صفحه ۱۲۱
	۱۰۵	
	۲۰	
غزل ۵۹	غزل ۲۲۲۴	جلد ۵ صفحه ۶۸
	۱۰۵	
	۲۰	
	۳۰	
غزل ۶۰	غزل ۲۲۵۳	جلد ۵ صفحه ۸۴
	۱۰۵	

غزل شمس	تعلیقات	۷۵
---------	---------	----

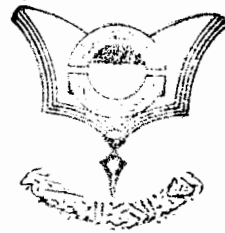
غزل ۶۱	غزل ۲۲۲۳	جلد ۵ صفحه ۶۷
	• ورنه خاکی	
غزل ۶۲	غزل ۲۱۳۱	جلد ۵ صفحه ۱۰
غزل ۶۳	غزل ۲۳۸۱	جلد ۵ صفحه ۱۵۷
	• بین وین	
غزل ۶۴	غزل ۲۳۸۸	جلد ۵ صفحه ۱۶۱
	• مزگان	
غزل ۶۵	غزل ۲۲۸۳	جلد ۵ صفحه ۱۰۵
غزل ۶۶	غزل ۲۳۳۶	جلد ۵ صفحه ۱۳۲
	• ۱ پیغامبر	
	• ۲ سیماب	
غزل ۶۷	غزل ۲۳۷۹	جلد ۵ صفحه ۱۵۶
	• شاخ گلیم	
غزل ۶۸	غزل ۲۳۰۹	جلد ۵ صفحه ۱۱۹
	• ۱ بخود و تو بخود [خج: مست و نو دیوانه]	
	• ۲* من چند	
	• ۳ زبر	
	• ۱ شاهانه	
	• دللب	
غزل ۶۹	غزل ۳۱۶۵	جلد ۷ صفحه ۴۳
غزل ۷۰	غزل ۲۹۱۸	جلد ۶ صفحه ۱۸۲
	• ۱ دلبری دُر دانه	
	• ۲ دلی....	
	• ۳ دردمیم... [جت: بردم]	

غزل شمس	تعلیقات	۷۶
غزل ۲۷۰۷	۱۵ جان و جا	غزل ۷۱
جلد ۶ صفحه ۵۶	۲۵ عقل	
غزل ۲۹۳۴	۵ چشمش	غزل ۷۲
جلد ۶ صفحه ۱۹۰		
غزل ۲۸۵۸		غزل ۷۳
جلد ۶ صفحه ۱۴۵		
غزل ۲۶۲۳	۵ گوش	غزل ۷۴
جلد ۶ صفحه ۴		
غزل ۲۸۳۰		غزل ۷۵
جلد ۶ صفحه ۱۲۹		
غزل ۲۶۵۵		غزل ۷۶
جلد ۶ صفحه ۲۵		
غزل ۲۸۳۱		غزل ۷۷
جلد ۶ صفحه ۱۲۹		
غزل ۳۲۰۵	۵ هست	غزل ۷۸
جلد ۷ صفحه ۷۲		
غزل ۳۱۷۸	۵ مطلق	غزل ۷۹
جلد ۷ صفحه ۵۲		

۷	سر آغاز	
۸	رستم ازین نفس و هوئی، زنده به لا مرده به لا	غزل ۱
۹	بروید ای حریفان، بکشید ما را	۲ "
۱۰	آمد بت میخانه، تا خانه برد ما را	۳ "
۱۱	آه که صدر سرامی ندهد بار مرا	۴ "
۱۲	یار مرا، غار مرا، عشق جگر خوار مرا	۵ "
۱۳	چمنی که تا قیامت، گل او بیار بادا	۶ "
۱۴	معشوقه به سامان شد، تا باد چنین بادا	۷ "
۱۵	ای یوسف خوشنام ما، خوش می روی بر بام ما	۸ "
۱۵	چون خانه روی، ز خانه ما	۹ "
۱۶	ما را سفری فتاد بی ما	۱۰ "
۱۶	زهی عشق! زهی عشق که ما راست خدا یا	۱۱ "
۱۷	در هوایت، بیقرارم روز و شب	۱۲ "
۱۷	هر نفس آواز عشق، می رسد از چپ و راست	۱۳ "
۱۸	یوسف کنعانیم، روی چو ماهم گواست	۱۴ "
۱۸	دلبری و بیدل، اسرار ماست	۱۵ "
۱۹	عاشق آن قند تو، جان شکر خای ماست	۱۶ "
۱۹	باز رسیدیم زمیخانه، مست	۱۷ "
۲۰	بنای رخ، که باغ و گلستانم آرزوست	۱۸ "
۲۲	بیائید، بیائید که گلزار دمیده ست	۱۹ "
۲۳	آنکه چنان می رود، ای عجب او جان کیست	۲۰ "
۲۴	این چنین مجنون جانان، جان کیست	۲۱ "
۲۵	عید بر عاشقان مبارک باد	۲۲ "
۲۵	دل من کار تو دارد، گل و گلزار تو دارد	۲۳ "
۲۶	دل من رای تو دارد، سر سودای تو دارد	۲۴ "
۲۷	میان باغ، گل سرخ های و هو دارد	۲۵ "
۲۷	بی لطف تو، دل که جان ندارد	۲۶ "

۲۸	آب زنید راه را، هین که نگار می رسد	غزل ۲۷
۲۹	بیگاه شد، بیگاه شد، خورشید اندر چاه شد	۲۸ "
۳۰	گفتم: مکن چنین ها، ای جان، چنین نباشد	۲۹ "
۳۰	یک خانه پر ز مستان، مستان نور رسیدند	۳۰ "
۳۱	هله! هشدار که در شهر دوسه طرّارند	۳۱ "
۳۳	بی همگان بسر شود، بی تو بسر نمی شود	۳۲ "
۳۴	جامه سیه کرد کفر، نور محمد رسید	۳۳ "
۳۵	همه صیدها بکردی، هله میر، بار دیگر	۳۴ "
۳۵	گر به خلوت دیدمی او را به جانی سیر سیر	۳۵ "
۳۶	دام دگر نهاده ام، تا که مگر بگیرمش	۳۶ "
۳۷	کعبه جانها تویی، گرد تو آرم طواف	۳۷ "
۳۸	باز از آن کوه قاف، آمده عنقای عشق	۳۸ "
۳۹	عاشق و آنکهای نام و ننگ	۳۹ "
۳۹	چند ازین قیل و قال، عشق پرست و بیال	۴۰ "
۴۰	مرده بدم زنده شدم، گریه بدم خنده شدم	۴۱ "
۴۱	منم آن دزد که شب نقب زدم، بیریدم	۴۲ "
۴۲	هذیان که گفت دشمن، به درون دل شنیدم	۴۳ "
۴۳	خبری اگر شنیدی ز جمال و حسن یارم	۴۴ "
۴۴	دل چه خورده ست عجب دوش، که من مخمورم	۴۵ "
۴۵	در وصال، چرا بیاموزم	۴۶ "
۴۵	شد ز غمت، خانه غمها دلم	۴۷ "
۴۶	تلخی نکند، شیرین ذقم	۴۸ "
۴۶	عاشق بر من، پریشانست کنم	۴۹ "
۴۷	تا به کی از فراق تو، بی دل و جان فغان کنم	۵۰ "
۴۸	وه چه بی رنگ و بی نشان که منم	۵۱ "
۴۹	جز زفتان دو چشم، ز که مفتون باشم	۵۲ "
۵۰	خیزید عاشقان، که سوی آسمان روم	۵۳ "

۵۱	ما ز بالا ئیم و بالا می رویم	غزل ۵۴
۵۱	بیا ای مونس جانهای مستان	۵۵ "
۵۲	دوش چه خورده ای دلا؟ راست بگو، نهان مکن	۵۶ "
۵۳	تا تو حریف من شدی، ای مه دلستان من	۵۷ "
۵۴	هر که ز حور پرسدت، رخ بنا که همچنین	۵۸ "
۵۵	ای برده هر چه جان، در پای او	۵۹ "
۵۵	نور دل ما، روی خوش تو	۶۰ "
۵۵	ای همه سرگشته گان، مهان تو	۶۱ "
۵۶	حیلت رها کن عاشقا، دیوانه شو، دیوانه شو	۶۲ "
۵۷	عشق بین، با عاشقان آمیخته	۶۳ "
۵۷	اینجا کسی ست پنهان، دامن من گرفته	۶۴ "
۵۸	ساقی فترخ رخ من! جام چو گلنار بده	۶۵ "
۵۹	این نیمشبان، کیست؟ چو مهتاب رسیده	۶۶ "
۵۹	بده آن باده جانی، که چنانم همه	۶۷ "
۶۰	من مست و تو دیوانه، ما را که برد خانه	۶۸ "
۶۲	جان و جهان! دوش کجا بوده ای	۶۹ "
۶۲	می زخم حلقه در هر خانه ای	۷۰ "
۶۳	کجائید؟ ای شهیدان خدائی	۷۱ "
۶۳	گفتی: شکار گیرم، رفیق شکار گشتی	۷۲ "
۶۴	صفا تو همچو آتش، قدح مدام داری	۷۳ "
۶۴	ما آن شمائیم، شما تن زده تا کی؟	۷۴ "
۶۵	هله! پاسبان منزل، تو چگونه پاسبانی	۷۵ "
۶۶	تو نقشی، نقشبندان را چه دانی؟	۷۶ "
۶۷	چو نماز شام هر کس، بنهد چراغ و خوانی	۷۷ "
۶۸	روزن دل! آه، چه خوش روزی	۷۸ "
۶۸	در دل من، پرده نو می زنی	۷۹ "
۶۹	تعلیقات	
۷۷	فهرست	



این قصه‌ی عاشقان است!
افسانه‌ای بی نشان
نیست
این زمزم از
کعبه
جاریست...

منتشر گشته است:

آه‌ای ستاره‌ی باران
آه‌ای نسیم حرائی

(فصلی از حرفهای من و عشق)

سارا...!
از تو می‌گذرم...
رندانه می‌روم که ندانم، نمانم، نخوانم
یک خرابات خرابم.
در من، تمام عاشقان به تماشا نشسته‌اند...
در تو، تمام عشق تماشائی ست...
سارا...!
از تو می‌گذرم...